

بخشی از نامه سیدمحمدعلی جمالزاده
نویسنده معروف و بنیان‌گذار رمان‌نویسی ایران
به اعتمادی، نویسنده رمان
شب ایرانی

متن کامل این نامه در شماره ۱۵۱۱۹ روزنامه اطلاعات به چاپ رسیده است.

کتاب شب ایرانی را، باحوصله و شوق، از سر تا آخر خواندم. اعتمادی مرد خوش ذوق و بسیار خوش قلمی است و نوشته‌اش به طبع و ذوق جوانان ایرانی می‌چسبد و بلاشک هریک از کتاب‌های ایشان مکرر به چاپ می‌رسد.

در جایی که بهترین کتاب‌های من فقط دو سه هزار جلد به چاپ می‌رسد باور می‌کنم که کتاب‌های اعتمادی در تیراژ ده چندین برابر به فروش رود. واقعاً جای خوشوقتی است که در مملکت ما، که مردم زیاد علاقه‌مند به خواندن نیستند (حتی آنهایی هم که سواد دارند و می‌توانند کتاب و روزنامه و مجله بخوانند) لااقل از نوشته یکی دو سه تن نویسنده خوش‌شان بیاید و مشتاق باشند که کتاب‌های آنها را بخوانند.

این نویسنده واقعاً فارسی را خوب و درست و دلپذیر می‌نویسد و طرز و شیوه مخصوصی دارد که سخت به دل می‌چسبد و نظیر آن را من کمتر دیده‌ام (یا بلکه هیچ ندیده‌ام) و طرز و سبکی است که به دل جوانان می‌نشیند و پسند خاطر آنهاست و من نیز که دیگر از جوانی مراحل بسیار دور افتاده‌ام و دریغا جوانی، دریغا جوانی می‌گویم از آن طرز نگارش لذت می‌برم و یقین دارم که بسیاری از هموطنان هم لذت می‌برند.

در هر صورت «شب ایرانی» (در حقیقت باید گفت «شب‌های هامبورگ») رمانی است به زبان فارسی به قلم یک ایرانی که معلوم است عوالم ایرانی را خوش می‌دارد و روح عرفانی و شاعرانه دارد و دوستدار آب‌وخاک ایران و هرآنچه واقعاً ایرانی است می‌باشد و آثارش شایسته ترجمه به زبان‌های فرنگی. هرچند که رمان‌هایی هم که تاکنون نوشته است اگر به زبان‌های فرنگی به ترجمه برسد طالب خواهد داشت و فرنگی‌ها خواهند دید یک ایرانی که ادعای فرنگی‌مآبی ندارد و ایرانی باقی مانده است و با فرنگی‌ها و طرز فکر و انشاء آنها میانه‌ای ندارد چگونه می‌اندیشد و چگونه می‌نویسد و چگونه احساس می‌کند و چگونه درباره امور دنیا داوری می‌کند.

سیدمحمدعلی جمال‌زاده



پرواز با هواپیما همیشه برای ایرانی‌ها با یک نوع پیچیدگی و اسرار همراه است... تا وقتی سوار هواپیما نشده‌ایم، هرگز به آن فکر نمی‌کنیم، اما همین‌که روی صندلی نشستیم و کمر بند را محکم کردیم و میهماندار هواپیما سفر به‌خیر معمولی خود را که از تکرار مثل صفحات قدیمی گرامافون خط‌خط افتاده است برایمان خواند، به ناگهان اندیشه‌های هزاران ساله نسل‌های پی‌درپی درباره مرگ و سفر به جهان دیگر در عمق خاکستری مغزمان جان می‌گیرد، و هزار و یک سؤال تکراری که مثل سفر به‌خیر میهماندار هواپیما تکراری و خط‌خطی است در برابرمان قد می‌افرازد که... اگر هواپیما سقوط کند چه می‌شود؟ مرگ، بله مرگ... من چگونه با مرگ روبه‌رو می‌شوم؟ پس سهم من از این دنیا چه بوده؟ مرا برای چه آفریدند؟ هدف نهایی از آفرینش من بر روی زمین چه بوده است؟... اما هر قدر هواپیما از زمین فاصله می‌گیرد، ما ایرانی‌ها، خود را بیشتر به خدا نزدیکتر احساس می‌کنیم، دیگر از ترس یا به هر دلیل پنهانی دیگر به روی زمین نگاه نمی‌کنیم، از آن لحظه، چشمان ما در میان توده‌های سرگردان



ابر و فراز همه ابرها و کوهها، به سوی آسمان است... اندیشه‌های پخته در کارگاه‌های تفکر نسل‌ها، درباره زندگی، مرگ و پس از مرگ ما را چنان به خود مشغول می‌دارد که متوجه دلبری‌های کاملاً زمینی میهمانداران هواپیماها نمی‌شویم... به جرأت می‌توانم بگویم که اندیشه مرگ بیش از هر عامل دیگر، ما ملت تاریخی را می‌آزارد زیرا بیش از هر ملت دیگر در دنیا، زیر پنجه‌های قهار مرگ، مرگ‌های دسته‌جمعی که به وسیله غارتگران و مهاجمان به ما تحمیل شده و یا بلایای طبیعی، دست‌وپا زده‌ایم، به همین خاطر وقتی زیر پایمان از زمین خالی می‌شود همه ترس‌ها، اوهام و پیچیدگی‌های مرگ، ما را چنان در خود می‌فشارد که تا بیست و چهار ساعت پس از پرواز هم ما را رها نمی‌کند...

به همین دلیل هم من قرار ملاقاتم را در هامبورگ، بندر مشهور آلمان با شهرزاد، به بیست و چهار ساعت بعد از ورود موكول کرده‌بودم... باید اعتراف کنم که عطش اطلاع از ماجراهای زندگی شهرزاد، کمتر از هیجان پرواز مرا آزار نمی‌داد. من به وسیله یکی از همکارانم که مقیم آلمان است تا حدودی از ماجراهای زندگی این دختر ایرانی در آلمان اطلاعاتی به دست آورده بودم، اما وقتی همان حدود اطلاعات پراکنده را پیش هم می‌گذاشتم و به هم وصل می‌کردم اغلب جای خالی زیادی در متن سرگذشت می‌دیدم درست مثل نقشه کره زمین که تا می‌آید روی نقشه زمین پا بگیرد، به اقیانوس‌های بزرگ سرنگون می‌شوید. در متن سرگذشت شهرزاد، اقیانوس‌های بزرگ و دور از دسترس فراوان بودند که من باید با خود او این گودال‌های عمیق و پرت افتاده را جست‌وجو و به هم وصل می‌کردم...



قرار ما برای ساعت پنج بعدازظهر در «اشتات پارک» هامبورگ بود. هامبورگی‌ها به این پارک وسیع و بسیار سبز خود مفتخر هستند، اما من مطمئن بودم که شهرزاد این پارک را به خاطر خاطراتی که از آن دارد برای ملاقات با یک نویسنده انتخاب کرده است تا بتواند مرا در متن یکی از گذرهای زندگی خود قرار دهد و بیشتر فضای شاعرانه ماجرا را به من القا کند. یک راننده تاکسی که مرد پیر و مهربانی بود مرا تا قلب پارک پیش برد و وقتی فهمید که من یک ایرانی غریبه هستم به سفارش شورای شهرداری، محبت بیشتری به خرج داد، و دقیقاً مرا در محل ملاقاتم پیاده کرد تا خاطره خوبی از مسافرتم به آلمان و هامبورگ داشته باشم!

در آن روز که سومین روز نوروز باستانی خودمان و بیست و سوم «مارچ» مردم آن سوی دریاها بود، هوای هامبورگ ابری و اندکی سرد بود و من مجبور بودم بارانی تازه‌ای که بلافاصله بعد از ورود به هامبورگ و از ترس سرما خریده بودم بیشتر به خود بپیچم، مخصوصاً که دانه‌های ریز و پودرمانند باران به تدریج زمین و مردم را خیس می‌کرد! پارک بیشتر از آنچه انتظار می‌رفت، در آن ساعت، پنج بعدازظهر، خلوت بود... گاه عابری سردرگریبان و آرام از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفت، بوی علف تازه، بوی مخصوص شیره درختان تناور، بوی جنگلی که کاملاً با جنگل‌های سرزمینم متفاوت بود، در دماغم پیچیده بود. پیش خود می‌گفتم اگر جنگل‌های ما و اینها بوی متفاوتی با هم داشته باشند آدم‌های ما و اینها هم پر از تفاوت‌های آشکاری باید باشند... بیش از ده دقیقه از قرار ملاقاتمان که دقیقاً به وسیله همکارم در هامبورگ ترتیب داده شده بود می‌گذشت و هنوز از شهرزاد اثری نبود، اما من از این تأخیر چندان هم ناراضی نبودم. فضای گرفته بارانی، درختان سبز پارک و ساقه‌های کبود و

خاکستری‌شان، زمین که هنوز از برگ‌های خشکیده پاییز وزمستان آثاری داشت، و منظره ساختمان‌های دور دست که در دست‌های مه رقیقی می‌لغزید برایم دلچسب‌تر از آن بود که کمتر نگرانی به خود راه بدهم. روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستم و گذاشتم پودر نرم باران هیجان مرا از تماشای تازگی‌ها تسکین بدهد که صدای گرم و دخترانه یک هموطن مرا به خود آورد.

– می‌بخشید دیر کردم، من قبلاً عکس‌تان را در آلبوم «کامران» دیده بودم و هیچ نگرانی نداشتم اما باور کنید برای یافتن کتابچه به دردسر افتادم...

من سرم را برگرداندم تا مخاطبم را تماشا کنم... بله او شهرزاد بود، دختری نه‌چندان بلندبالا اما چیزی بین متوسط تا بلند... چشمانش سیاه مثل چشمان هموطنانش ولی کشیده و درشت با نگاهی بسیار شیرین... نمی‌دانم شما صفتی که من به چشمان او دادم می‌پسندید یا نه؟ نگاه شیرین... اما بگذارید من روی آن توصیفم بیشتر پافشاری کنم... از چشمان درشت و سیاه و کشیده‌اش که به گمانم حتی مقداری از فضای شقیقه‌ها را هم گرفته بود، آن چنان نگاهی شیرین و خندان برمی‌خاست که دل را در سینه می‌لرزاند و انسان در اولین لحظه برخورد با او حس می‌کرد وظیفه‌دار است بایستد و آن نگاه که مثل یک اشعه مرموز و جادویی از دو چشمان او می‌تابید را لمس کند. من در تمامی عمرم چنان چشمانی و چنان نگاهی که هر لحظه احساسی تازه و رنگارنگ بیافریند ندیده بودم...

چهره‌اش مثل اغلب دختران هموطنش گندم‌گون بود، بینی متناسب و کشیده، لب‌ها به رنگ گیلاس‌های تازه رسیده، گونه‌هایی گشوده با شیب

بسیار ملایم، گردنی بلند و صاف و اندامی کاملاً متناسب با الگوی روز، کلکسیون زیبایی او را تکمیل می‌کرد مخصوصاً موهایش که بلند و تاپشت کمر می‌رسید تصویری بسیار شیرین از افسانه‌های شرق رازآلود را در بیننده می‌آفرید...

شهرزاد همین‌طور که مرا دوستانه می‌پایید گفت:

– من «کفش‌های غمگین عشق» شما را خواندم، نمی‌دانید چقدر برای «نوری» بیچاره گریه کردم!

او از سرگذشت نوری حرف می‌زد و من همچنان در او خیره بودم تا هرچه بیشتر تصویرش را در ذهنم جاودانی سازم... تصویر او یکجور مخصوصی گرم بود،... وقتی به او نگاه می‌کردی انگار که در زیر پوستش صدها خورشید کوچولو روشن کرده بودند، تو از نگاهش، از تصویر کلی چهره‌اش، از پوست لطیف و گندم‌گونش، حس خوبی داشتی. موهای سیاهش را از سمت چپ فرق باز کرده بود و یک‌دسته از موها، پیشانی‌اش را پوشانده بود و این پوشیدگی پیشانی، او را مثل هر دختر مشرقی اندکی مرموز جلوه می‌داد، گاهی طوری نگاه می‌کرد که انگار همه چیز در دنیای ما برایش بی‌تفاوت است و حتی یک‌بار حس کردم که او برای تعریف سرگذشتش دچار بی‌تفاوتی است و دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا سروته صحبت را به هم بیاورد، اما وقتی خواستم رنجش خودم را از طرز رفتارش نشان بدهم باهوشیاری خاصی متوجه رنجیدگی من شد و گفت:

– نگران نباشید... من گاهی در خودم غرق می‌شوم... تازه نگرانی شما بیهوده است من دفترچه‌های خودم و «پیتیر» را همراه آوردم. همه چیز در این دفترچه‌ها روشن است و خیال نمی‌کنم شما به کوچک‌ترین سؤال اضافی مجبور باشید...

من از جا بلند شدم و او هم از روی نیمکت برخاست و من فرصت این را یافتم که از دسترس جادوی چشمانش فرار کنم و به اندام متناسب و سلیقه او در لباس پوشیدن برسم. باید اعتراف کنم که لباسش بسیار ساده و معمولی بود، شلوار و بلوز و یک پُلپور ضخیم تیره پوشیده بود، لباسش به نظرم کمی پسرانه آمد، راه رفتنش هم خالی از هر نوع لوندی معمول دخترانه بود، چرخش دست‌هایش به هنگام حرف زدن و راه رفتنش خالی از هر نوع تکلف می‌نمود، سادگی و فروتنی و درویشی خاصی داشت، طوری با من حرف می‌زد که انگار من از جنس مخالفش نیستم، آزاد، بدون قیدوبند و خیلی راحت... حتی وقتی از اندوهش سخن می‌گفت به راحتی اشک‌هایش به روی گونه می‌پاشید. همچنان که وقتی از یک خاطره خوش سخن می‌گفت مثل دختر بچه‌های شاد و شیطان سیزده چهارده ساله، سروصدا می‌کرد... در ورای این خصوصیات خاص حس می‌کردم بیش از آنچه شایسته یک دختر بیست و یکی دوساله است در انزوای روحی خاصی دست‌وپای می‌زند و برای ادامه زندگی به دنبال بهانه‌ای می‌گردد، دفترچه‌ها را به دستم داد و گفت:

– من عازم برلین هستم... می‌دانید من از برلین خیلی خوشم می‌آید، وقتی در برلین هستم انگار که در «جزیره قیامت» زندگی می‌کنم.

من پرسیدم:

– منظورتان از جزیره قیامت چیست؟... تاکنون چنین اصطلاحی نشنیدم... شاید این صفت را به این جهت به برلین داده‌اید که این شهر درست جزیره‌ایست در قلب یک کشور کمونیستی.

لبخندی زد و گفت:

– خیر! این اصطلاح مخصوص پدرجانمه... او همیشه وقتی تمام راه‌ها

به رویش بسته می‌شد، می‌گفت: «بچه‌ها این روزها من در «جزیره قیامت» ساکن شده‌ام...»

– آه بله... پس ما همدیگر را نمی‌بینیم.

– متأسفم... اما هرچه بخواهید توی این دفترچه‌ها پیدا می‌کنید،...

آدم‌ها وقتی می‌نویسند بیشتر خودشانند...

– دستم را جلو بردم...

– پس خدانگهدار!

شهرزاد برابرم ایستاد، آن نگاه شیرین را که بالبخندی شیرین‌تر

همراهی می‌شد به رویم دوخت و گفت:

– اشتات پارک، یکی از خانه‌های قشنگ عشق من بود، کمی در این

پارک قدم بزنی بد نیست...

سرم را به علامت مثبت تکان دادم:

– من توصیه شما را خوب حس می‌کنم... همین کار را هم می‌کنم...

شهرزاد سرش را به سرعت از من برگردانید،... من حس کردم که باید

قطره اشکی در چشمانش جوشیده باشد ولی دیگر هرگز آن چهره زیبا و

آن نگاه شیرین را ندیدم...



بیش از یک ساعت، من در «اشتات پارک» قدم می‌زدم، باران پودرگونه‌ای که از ظهر هامبورگ می‌بارید، پاهای نرمش را بر سر شهر می‌گذاشت و من زیر باران قدم می‌زدم و صفحات دفترچه پرورق شهرزاد را می‌خواندم... هر قدر در صفحات دفترچه پیش‌تر می‌رفتم حس می‌کردم